

شماره ۳

چو از روزگارش چهل سال ماند
نگر تا بسر برش یزدان چه راند
در ایوان شاهی شبی دیر یاز
به خواب اندرون بود با ارنواز
چنان دید کز کاخ شاهنشهان
سه جنگی پدید آمدی ناگهان
دو مهتر یکی کهتر اندر میان
به بالای سرو و به فر کیان
کمر بستن و رفتن شاهوار
بچنگ اندرون گرزۀ گاوسار
دمان پیش ضحاک رفتی به جنگ
نهادی به گردن برش پالهننگ
همی ناختی تا دماند کوه
کشان و دوان از پس اندر گروه
بپیچید ضحاک بیدادگر
بدریدش از هول گفتی جگر
یکی بانگ برزد بخواب اندرون
که لرزان شد آن خانۀ صدستون
بجستند خورشید رویان ز جای
از آن غلغل نامور کدخدای

شہ پر منش را خوش آمد سخن
کہ آن سرو سیمین برافگند بن
جهان از شب تیره چون پر زاغ
هم آنگہ سر از کوه برزد چراغ
تو گفتی کہ بر گنبد لاژورد
بگسترد خورشید یاقوت زرد
سپہبد بہ ہرجا کہ بد موبدی
سخن دان و بیداردل بخردی
ز کشور بہ نزدیک خویش آورید
بگفت آن جگر خستہ خوابی کہ دید
نہانی سخن کردشان آشکار
ز نیک و بد و گردش روزگار
کہ بر من زمانہ کی آید بسر
کرا باشد این تاج و تخت و کمر
گر این راز با من بباید گشاد
و گر سر بہ خواری بباید نہاد
لب موبدان خشک و رخسارہ تر
زبان پر ز گفتار با یکدیگر
کہ گر بودنی باز گویم راست
بہ جانست پیکار و جان بی بہاست
و گر نشنود بودنیہا درست

سه روز اندرین کار شد روزگار
باید هم اکنون ز جان دست شست
سخن کس نیارست کرد آشکار
به روز چهارم برآشفت شاه
بر آن موبدان نماینده راه
که گر زنده‌تان دار باید بسود
و گر بودنیها بباید نمود
همه موبدان سرفگنده نگون
پراز هول دل دیدگان پراز خون
از آن نامداران بسیار هوش
یکی بود بینادل و تیزگوش
خردمند و بیدار و زیرک بنام
کزان موبدان او زدی پیش گام
دلش تنگتر گشت و ناباک شد
گشاده زبان پیش ضحاک شد
بدو گفت پردخته کن سر ز باد
که جز مرگ را کس ز مادر نژاد
جهاندار پیش از تو بسیار بود
که تخت مهی را سزاوار بود
فراوان غم و شادمانی شمرد
برفت و جهان دیگری را سپرد

اگر باره آهنینی به پای
سپهرت بساید نمانی به جای
کسی را بود زین سپس تخت تو
به خاک اندر آرد سر و بخت تو
کجا نام او آفریدون بود
زمین را سپهری همایون بود
هنوز آن سپهبد ز مادر نژاد
نیامد گه پرشی و سرد باد
چو او زاید از مادر پرهنر
بسان درختی شود بارور
به مردی رسد برکشد سر به ماه
کمر جوید و تاج و تخت و کلاه
به بالا شود چون یکی سرو برز
به گردن برآرد ز پولاد گرز
زند بر سرت گرزۀ گاوسار
بدو گفت ضحاک ناپاک دین
چرا بندهم از منش چیست کین
دلاور بدو گفت گر بخردی
کسی بی بهانه نسازد بدی
برآید به دست تو هوش پدرش